اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ

الحمد للہ کتاب فیضان اکتساب حلال اسرار یزدانی
کنز نقود لطائف حقانی المسمّی بہ

تصنیف چشتی قادری شیخ عثمان ابن اجل اکرم رئیس المشایخ و اعظم مولانا اسمعیل صاحب بن شاہ ضمیر فاضل عالم عارف علوم

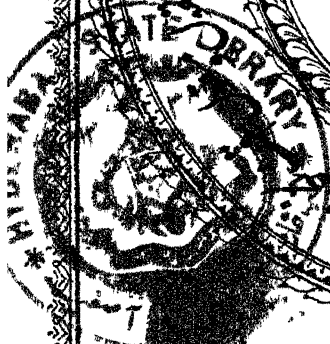
نردبان معنوی

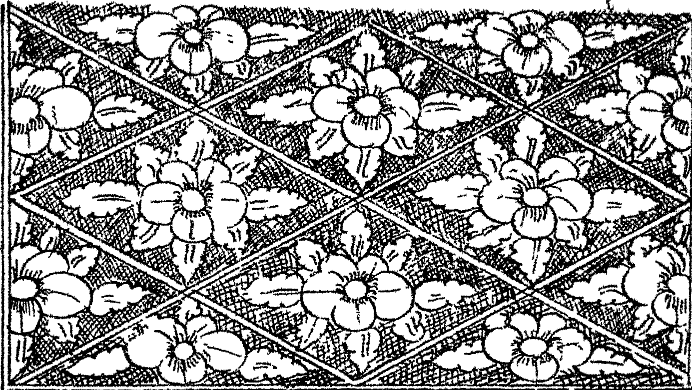
سنہ ۱۳۰۵ھ

حسب فرمایش جناب محب اہل اللہ حاجی عبد اللہ قادری چشتی ابن حاجی احمد

باہتمام جناب الحاج الشیخ نور الدین بن المرحوم جیوا خان صاحب تاجر کتب و مالک مطبع حیدری و صفدری

در مطبع صفدری طبع شد





بسم الله الرحمن الرحیم

خوش بیا ای عندلیب خوش نوا   می سرا بر گل ز وحدت نغمه‌ها
کیستی و چیستی ای سرفراز   از چه رو داری بدل با گل نیاز
مستم از گل ساز و شیدایم بکن   مست و شیدا تا ز گل رانم سخن
ای همای پرزنِ اوجِ صفا   ظل تو توأم با اقبال و ضیا
ای همای من همایون اهتزاز   بال تو توأم به مجد و اعتزاز
مرحبا ای صلصل نوشین ادا   بر نوای جان فزایت جان فدا
مرحبا ای گلبن سر لدن   شیفته از نکهت ذاتِ سخن
مرحبا ای هدهد شیرین کلام   در فضای حال فرما خوش خرام
شاهد مستور از رنگِ وجود   از عدم چون مست آمد در شهود
چون یگانه مست و بیخود بود او   چشم بینش را چسان بگشود او
سر ز خواب خوش چسان برهم زده   چون علم در رنگِ عالم بر زده

حضرت تنزیه ورتشبیه چون | آمده از راه بیچونی بچون
فرق را نسبت به پایت به ز فرق | از همین بوده است روز لمع برق
سر سر مدتا بمار وشن کنی | سینه در آمد شدش روزن کنی
ای ز سر تا پا سراسر نور نور | حال تو آمد نمایان طور طور

صوفیا صافی سرشتا بیگمان
لامکان و بی نشان را دیدبان

پادشاها سرفرازنده گدا | بینوایم پیش تو ای با نوا
از جهر مهابائی مرا بخشنده باش | سائلم من تهی تنهم هست فاش
گاه هستم کهربائی کار کن | چارچشم یکدم از دلدار کن
گشت دریای قدم مواج فیض | اعتلایم داده از منهاج فیض
رهبر آمد رهبر راه هدی | عقده از کارم کشادان دلکشا
کای فرومایه چه والا مایگی | از چه پیشانی از که نیکو پایگی
ای سراغت میدهم هشیار باش | گوش فرما مستعد کار باش
یار از اغیار آزاده بود | بر سراج خویش خود پروانه بود
حب ذاتی چون به محبوبی رسید | آن شه وحدت بکثرت آمدید
جمله اعیان که پیش عین تست | کرد روشن پیش عین خود نخست
واندران صنع و نگار خاص او | شد ستوده شاهد زیبای تو
مومن گشتی ز فیاض وجود | شد کرامت بهره ات از محض جود
سرفرازی را تو شایان آمدی | موقع اعزاز و احسان آمدی

طرفه نقشی هست این نقش ظهور ظاهرش چون باطن او پر نور
صورت هر ظاهر و باطن مگر صورت حق اندالحق ای پسر
در پس پرده سراسر رازهاست گوش شنوا چشم بینا تا کجاست
هر زمان از غیب آوازی جداست بر هر آوازی زما صد جان فداست
نغمه و چنگ است در فریاد او به که اینجا قطع سازم گفتگو
گر بگویم مغز هر یک زین میان طعن خواهند کرد بر من پوستان
الغرض بینیم بیا و یاد دار کارگر را از میان کار ار
ذره ذره از حضور لم یزل مستفیض آمد ز فیضان ازل
بر بهر آن مهر کامل تافته بهره از تابشش کل یافته
چیستی دریاب تا کامل شوی در مقام قدس تا واصل شوی
به نگار ظاهری مایل مباش مرد دنیا بوده پا در گل مباش
زاهدی را نیست اصلی جز یقین مشتغل هرگز مشو بر آفلین
بر دو روزه رونگار خود مبر مغز داده استخوان چون سگ مدر
زال دنیا بسکه شد بی اعتبار کار و بارش نیست شایان قرار
چشم شوخش بهر عالم رهزن است خون صد پاکان در او بر گردن است
هر که با دنیای دون بد مال آل ارتباطی کرد از صرف مجال
عاقبت چون مغز از سر میرود دست حسرت بر کف بر هم زند
این سراب است آنکه آب انگاشتی ای همون در دی هر آنچه کاشتی
طمع بگسل از امیر و از وزیر اهل دولت آدمیت را مگیر

پادشاهان را بچشم خوار بین — اهل دنیا را سراسر زار بین
بهر یک نان ننگ از دونان مکش — بگذر از نوشین چون نوشین تلخ چش
حاجت خود را ز محتاجان مخواه — ور ز سر مقصود در زن از آله
خانهٔ سلطان زیارت گه مکن — آز و عزت را بر آور بیخ و بن
کنج عزلت را نگهداری بدل — دل نگهداری ز شور غش و غل
دل شبستانی است شاهی را سرا است — دل نمایش گاه اسرار خدا است
دل بود گنجینهٔ اسرار دوست — دل حریم حرمت تقدیس اوست
از تعمق بنگر اطوار جهان — حال یک یک تا بتو گردد عیان
یعنی دنیا را تو مرداری شمار — طالبانش کرگس مردارخوار
در پی جیفه ز چندین کرگسان — این یکی منقار و آن مخلب زنان
اهل دنیا را نگیری چیز و کس — از دنی هستند دایم در ونس
بندگان آز و عبد شهوت اند — خود پرستانند آن باطل پسند
غافلانه چند سازی در مجاز — ره بر دان دست آور امتیاز
انتقال خیر و شر دانسته — باز چون باطن به باطل بسته
چند از این شرک خفی شرک جلی — محتجب باشی دریغ از جاهلی
ای تو احول سان دو تا بینی یکی — عاقبت اعمی نصیبی بی شکی
تا یکی یک را دو بینی ای عزیز — وحشیانه رنگ کج بینی مریز
نیست بهره احولان را جز دوئی — احول اندر کنج حرمان منزوی
گفت شیخ معنوی دو شی اینچنین — باد بر وی فضل حق تا یوم دین

گفت استاد احولی را کاندر آ | رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون خانه احول رفت زود | شیشه یک بود و بچشمش دو نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام | پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو | احولی بگذار افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن | گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم | مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود | چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد

حاصل گفتار شیخ معنوی ؎ | فهم کن از ترک اثنین خودی

نفی را اثبات کن چون ذو عقول | تا شوی ثابت تو از روی حصول

همت مردانه کن مردانه باش | بر اصول خویشتن فرزانه باش ؎

اهل همت را ببزد ذو الجلال | منزلت ها باشد از روی کمال

الغرض اغراض نفسی دور کن ؎ | خانهٔ دل را صفا و نور کن

تکیه کن بر رازق رب العباد | تکیه بر رزاق احسن اعتماد

از ریا و بغض و اظهار نفاق | دمبدم خوانی بدل الانفراق

بخل و غیبت کذب و کین حرص و امل | قهر و نمامی حسد جزع و دغل

هم تکاهل مایهٔ ناخسروی | هم تجاهل کو بدی باشد بدی

اصل تقوی عین زهد است ای پسر | زین همه گفتم که باشی بر حذر

دور شو زینها که تقوی باشد این — متقی را اتقا لازم بدین
مشعل ایمان که داری ای عزیز — روغن جهدت بر آن مشعل بریز
تا شب ظلمات گردد پرتو روز — بر سر حیوان رسی با صدق سوز
نور ایمان عین ایمان است آن — عین ایمان اصل وصل واصلان
اعتقاد صوفیان وجد و حال — باشد استکمال روح ای باکمال
دم مزن اول قدم پاینده دار — از قدم خود دم زنی هنگام کار
بی قدم دم لهو باشد بی حصول — بی قدم دم سکهٔ قلب ملول
از قدم مردان بمنزل رسند — از دم بی اصل خامان در دم اند
شرع و سنت سنت پیغمبری — زان تمسک کن که گردی منجلی
سنت پیغمبری را راز چیست — صلح کل هم خضر راه آگهیست
احمد والا خلیل خاص حق — بر رسولان در شرف برده سبق
گفتهٔ او گفتهٔ پروردگار — احمد محمود خاص کردگار
نافذ امر و نواهی از خدا — هادی و مهدی هنجار هدی
گر مسلمانی بکن تسلیم آن — سنتش باشد فلاح جاودان
وز ادب خم هر چه آید پیش تو — از ره تکلیف ای فرخنده خو
وز کمال احتیاط از هر چه هست — دستگیری دست کن فرخنده دست
من گرفتم آنکه تو داناتری — راه نادیده چسان منزل بری
راه هم ناهموار دشخوار تر — وز صعوبت در گذر مشکل گذر
رهبری فرزانهٔ دانا دلی — آنکه دانا از سر هر منزلی

پیش آور در پس او گام زن	از شتابی تا در آئی در وطن

در اشاره من لا شیخ له فشیخه الشیطان

هر کرا شیخی نباشد شیخ او	هست شیطان مضل بی گفتگو
شیخ را ظلیست ظل مستند	ذره را خورشید تابان میکند
تاب خور از جرم بکشد لوث را	و از جمال خویش می بخشد صفا
یک توجه از درون با کمال	پاک سازد مر ترا از هر وبال
زنگ از آئینهٔ قلب تو هین	دور سازد بخشدت نور یقین
و اندران آئینه دلدار مراد	از طفیلش رخ نماید شاد شاد
روی جانان در مقابل آیدت	جان جانان جلوه بنمایدت
مرحبا بر فیض عامت صوفیا	جان فدا بر راه توصبح و مسا
دستگیری کرده ای دستگیر	از توجه قلب را کردی منیر

نکته

زاد راه اولین گویم بیا	اولین بگسل تو از هر ما سوی
چشم بند و تا نظر یکسو کنی	عین اسمار ا باطن خو کنی
عرش زیر پا نهی مردانه وار	غالبا بینی درون خود نگار
فرع بسیار اند اصل او یکیست	خار اگر گل بخوبی اند کیست
بی اشارت بلبل هر گل مباش	ورنه آید خار آن و امن خراش

گر ترا دستوری آید به فضل   بی تلاش و جد براه لطف و بذل
حسن قسمت باشد و لطف قدیم   هست آن سررشته فیض عمیم
ورنه طرز یاس باشد ناروا   یاس از فضل است عین خطا
ای ندانی گفت خوش گوینده   هست یابنده مگر جوینده

در ذکر

خوش بفرموده است آن رب ودود   ذکر حق کن در قیام و در قعود
ذکر مولا انجلای دل بود   ذکر مولی رهبر منزل بود
ذکر یزدان کن مدام ای هاشمی   ذکر تو فرمایدان رب غنی
ذکر یعنی اعتراف منعم است   یا ستایش یا سپاس دایم است
هرکه آن غافل شد از ذکر خدای   از شرافت دور ماند آن ژاژخای
پاس دار انفاس را ای باکمال   پاس انفاس است نقد بی زوال
هردمی کو میرود بی یاد او   زان دم بی یاد صد آوخ بتو
ذکر آن باشد که مذکور مجید   در تمام ذاکر آید در پدید
ذاکر از خود فانی و بیخود شود   اندر و مذکور پیهم سر زند

حکایت

ذاکری در نزع بوده پیش ازین   گفت یارش ای رفیق دلنشین
گفت حالت چیست او گفتا خدا   در خیالت چیست او گفتا خدا

گفت میدانی مرا گفتا خدا | کیستی تو ای گدا گفتا خدا
آرزو داری بگو گفتا خدا | از پسر داری خبر گفتا خدا
هر سوال کیف و کم را آن جوان | جز خدا پاسخ نداده یکزمان
ذکر حق در جان و تن پیوسته بود | زین سبب از یاد حق لب میگشود
ذکر حق را این که استیلای او | کرد ذاکر را فنا از رنگ و بو
ذکر آن باشد ترا از آب و گل | وارهاند سازد از حق مشتغل

سوال

مصری و منصور چون اند در جزا | هم نفس بودند هر دو در انا

جواب

ای پسر گر هوشیاری هوشدار | این معما را به لوح دل نگار
بود استقلال در منصور دم | در قرارش بود نی اصلاً سقم
نیست گشت و خاک گشت و آنگشت | لیک ز استقلال خود بیرون گشت
زان سبب شایان رحمت آمده | مورد اصناف شفقت آمده
آن لعین هم در انا دمساز بود | امتحان را خام آمد در وجود
چون سراسیمه به قعر نیل ماند | از شرافت زان سبب نیل ماند
در خور لعنت سراسر در رسید | صد کف افسوس از هم در ملید
هر که استقلال را از دست داد | عمر ضایع کرد آمد نامراد

اصل ایمان عین استقلال هست | مستقل در دو جهان فی الحال هست
از همین شیران حق نامی شدند | بر علوی اصطفا کامی شدند
اندرون را پاک دار از ماسوی | تا رسی در منزل ورڈ الوری
چون ز سنگ و خار باشد راه پاک | بیگمان گردد مروت بی تپاک
آنچه اخلاق ذمیمت مثل خار | زحمت راحت بود بر رهگذار
یکیک از هم دور گردان ای پسر | تا ترا آسان بر آید رهگذر
از یقین کن کار خود آراسته | راه رو را بس بود این خاسته
چون قصور آید ترا اندر یقین | تیره تر گردد بتو انوار دین
گر یقینت بر خدای لایزال | راست آید یابی از صدره کمال
از یقین نوری رسد در جان ترا | در مقابل می شود جانان ترا

نکته

چشم بند و از نهانی راز جو | چیستی از خود درین خود باز جو
صاحب وجدان فیضانی شوی | مطلع انوار یزدانی شوی
هر چه ممدود است در مد وجود | الحق اندر ذات تو پوشیده بود
آنچه مخفی بود اندر وجه ذات | عین ذات است ای عزیز خوش صفات

در تفسیر کلمه طیبه

لا اله گشت و الا الله شد | پس محمد شد رسول الله شد

لاکه معنایش بظاهر نیست هست
هیچ میدانی که سرش چیست هست

نفی لاچون لانهایت آمده
پیش دانا عین غایت آمده

بهر لاچون لانگردی ای عزیز
کی آله را تو فرمائی تمیز

در خلا و در ملا و تحت و فوق
غیر وجود لا نه بیند مرد ذوق

شاهد لا از آله برقع گشود
کسوت الله را در بر نمود

از محمد صورت هستی ستید
وز رسولی لا بمعنی ار سید

کرد از لاهوت در جبروت سیر
پس تر از ملکوت در ناسوت طیر

خلوتش آورد چون جلوت پدید
شد الوهیت ربوبیت پدید

ما و تو از لا پدید ار آمدند
این چنان از لا با ظهار آمدند

لا بکن خود را که تا لا را رسی
وقعت و اعزاز خود را وا رسی

در بیان تجرید و تفرید

معنی تجرید ای یار عزیز
پاک کردن قلب را از جمله چیز

زانچه دل بسته بود باشد ترا
دل از و بردار با صدق و صفا

از جهان و جمله اسباب جهان
شو مجرد خویشتن را وارهان

مقصد از تفرید دان از خویشتن
گم شدن پس گم شدن پس گم شدن

قلب را خالص نمودن بهر حق
عین تفرید است و فردیت بحق

ای بدنیا مشتغل و از حق جدا
تو کجا و حب آن مولا کجا

ما سوی را قطع کن ای بو الفضول
تا بیابی با خدا شرف وصول

واصل درگاه صمدیت شوی ‌‌ کامل اندر طرز فردیت شوی

هرچه دل بندی بدان یارت بود ‌‌ به که دل بندی بدلدار صمد

اندرون مهبط بود از الله ‌‌ از وساوس تا نگردانی سیاه

اولا تجرید فرما از علاق ‌‌ از ره تفرید خود را ده طلاق

در حریم بیخودی خوش خوش بیا ‌‌ بیخودانه انجمن کن با خدا

نکته

صورتی یا رکه دلدارت بود ‌‌ از همه عالم سر و کارت بود

آئینه ساز و جمال خود ببین ‌‌ التفاتی کن کمال خود ببین

از وساوس ها و شورهای هوی ‌‌ یکزمان فارغ شو و یکسو بپوی

آئینه چون فارغ از زنگار شد ‌‌ قابل دیدار روی یار شد

هر قدر باشد صفا آئینه را ‌‌ آنقدر رویت نماید در صفا

در بیان فکر

فکر به باشد برای مبتدی ‌‌ فکر سازد مبتدی را منتهی

فکر کن تا منزل آسانت شود ‌‌ فکر کن تا فکر فیضانت شود

نار عشق از فکر گیرد التهاب ‌‌ نور عشق از فکر گیرد فتح باب

فکر به باشد ترا در چار چیز ‌‌ ای تو نا چیزی شوی زان چار چیز

فکر کن اول تو در انشای حق ‌‌ یعنی در ایات بعد و ماسبق

یعنی ورد نیا و ما فیها که اند — از بد و از خوب و از آزاد و بند

بین چسان عالم نموداری نمود — بود گردانید در دم از نبود

آسمانها را معلق ساخته — یعنی او را بی ستون افراخته

مور را بر مار استیلا نهاد — ناتوان را بر توانان زور داد

فکر کن بسیار در نعمتهای او — آنچه نعمت بخش ما کرده نکو

بر معاصی رحم او را بیشتر — او رحیم است و کریم و عفوگر

پس تفکر کن تو در انجام کار — در ثواب و در عقاب و نور و نار

زان سپس باشد تفکر ای سلیم — اندر آلای خداوند کریم

فکر آلا فکر خاصان خدا است — زانکه آن فکر برای منتهی است

فکر قربش هست امید وصال — فکر عشق آن طرز حب لایزال

فکر در عرفان کنی آلا ربود — این چنین افکار دان اعلی بود

فکر باشد صیقل زنگار دل — فکر کن بالا پری از آب و گل

از تفکر معرفت حاصل شود — از تفکر مرد ره کامل شود

فکر در ذات خداوند کریم — ناروا باشد بود جرم عظیم

منع آمد فکر حق ذات پاک — فکر ذات آمد بلا ریبت هلاک

فکر آلاء کن عبادت باشد آن — فکر آلاء بندگی خاصگان

گفت پیغمبر که فکر ساعتی — بهتر از هفتاد سالی طاعتی

فکر سر باطن انسان بود — مقصد اقصای قدس جان بود

هست سیر النفس و آفاق فکر — از روی دیده مشتاق فکر

پیش مرد فکر هر ذره ظهور — وقعتی پیدا کند همسنگ طور

در بیان قرب نوافل و قرب فرایض

قرب حق را زانچه اعمال ای عزیز — یا نوافل یا فرایض کن تمیز

اولا بشنو نوافل را نشان — نیست حکم فعل او بر بندگان

بندگان از چشم قرب پاک رب — لازمش کردند بر خود واجب

جهت حقیت چو غالب میشود — جهت خلقیت شود مغلوب گرد

هست این قرب نوافل از ثقات — منتج فیضان افنای صفات

بنده اینجا فاعل و مدرک شود — او تعالی آله و واسط بود

دیگری قرب فرایض هست آن — واجب آمد فعل او بر بندگان

اندرین ایجاب بنده از میان — میشود از قرب یزدانی نهان

جهت خلقیت به حقیت فنا — میشود از نفی ذاتی ای فتا

فاعل و مدرک بود رب جهان — آله و واسط درینجا عبد دان

گفت عبدالله آن مرد خدا — یکشبی با بن بوجهم ار تقا

وقت مغرب بسکه آمد تنگ تر — فرض بگذارم نوافل ده خبر

گر نوافل را کنون سازم ادا — فرض ضایع میشود ای مقتدا

فرض بگذارم درآن دم معتبر — وقت را آید موافق بی ضرر

آفرین صد آفرین بر جان او — بر قیاس پاک او بر شان او

مدت عمر تو ای مرد وفاق — همچو وقت مغرب آمد تنگ و ضاق

اندرین اوان تنگ ای مستهام
بگذر از نفل و بنه در فرض گام

وقت تنگ آمد نوافل را گذار
هین فرایض گر تو مردی پاسدار

نکته

راز میگویم بیا همراز شو
در پی همرازیم ممتاز شو

نزع چون حالی شود بر مرد و زن
خلق را ازاب برآید این سخن

کاین فلان از ساعت اعمال خویش
هست ماخوذ عنا با جان ریش

کردنی های بدش در کار هست
نزع فی اینصورت آزار هست

در حقیقت چیست این نزع رجال
طی منزل از پی قرب و وصال

چون رسد در مشهد حق بالیقین
فانی فی الله شود چون شاهدین

مرجع هر شی باصل اوست بس
از فراست در پی معنی برس

چونکه این موت است امری ناگهان
از تغافل می شود سامان آن

کرچه سالک حسب حق توا رهبرد
مظهر جلوات رحمانی شود

موقع موت است بر مردان کار
منصب ارکان فیض کردگار

مرگ هم جسریست وصل دوست را
جشن باشد موت بر مرد رضا

گر ز سر موت ایدل برخوری
برخوری زین زندگی سرسری

از مقامات و منازلهای موت
مطلع شو بیش استیلای موت

موت تو شادی شود بر تو بجا
نزع گردد بر تو نهج ارتقا

از قدوم موت هین ترسان مباش
آنکه موت آمد بیار آن غمتراش

رو نمای ذات پیشش می شود | صورت الجنس با جنسش کشند

نکته گفتم به پیشت معنوی | فهم کن تا سالم و قایم شوی

ورنه پر تصورت اسلام پاک | خال بد از شرک گیرد با تپاک

ای پسر پیدا شدی بهر ابد | هر حیات را نباشد عیب حد

مردن و بگذشتن از دار جهان | نیست بر آگاه جز نقل مکان ؞

گفت شیخ معنوی قدسی جناب | باد بر روی رحم ایزد بی حساب

ای توئی کز بی بدن داری بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن

این بدن از آن بدن باشد بقا | هرچه از باقی هست کی یابد فنا

این فنا ایدوست چون جزو در فنا است | چون فنا فانی کنی باقی بقا است

هرچه گفتم گفته ام از راستی | جان من دریاب آن راز آشتی

در معنی آیه کل شیء هالک الا وجهه

هست هر شی هالک الا وجه حق | یاد دار ای سالک از من این سبق

هست هر شی را حقیقت در نهان | زان حقیقت شد وجودش را عیان

هالک اند از روی صورت ای پسر | باقی اند از روی معنی سر بسر

هست باقی وجه رب ذو الجلال | در بقایش نیست امکان مقال

کل اشیا فانی اند و هالک اند ـ | وجه حق باقی بود ای ارجمند

یعنی اشیا را حقیقت وجه اوست | مغز این است و سوایش جمله پوست

مرگ را فهمیده باش ای پر خرد | مایه هستیت ورنه کم خرد

در مسئلهٔ تجدد امثال

طرفه این معمورهٔ طرف وجود / لحظه لحظه باشدش بود و نبود
هر حدوث حسی این گیرد دوار / تا فنای او نباشد در قرار
شعلهٔ جواله فرما نظر / دائره از حد زاید حرکت مستمر
هست استقرار آن تقصیر فهم / این خطای واهمه از صرف وهم
هست هر آن شان دیگر در علم / در پی هم نقد ایجاد و عدم
فهم کن معنی من خلق جدید / ضبط کن اسرار تبدیلی و تعید
شیخ اکبر گفت قدس سره / نور الله العلی قبره
عالم اعراضیست عرض منتزع / یعنی اندر عین واحد مجتمع
هست یکجانب ورا ایجاد و حال / از دگر اعدام هست و انتقال
کل یوم ذات حق در شان هست / جلوه از نو ورا هر آن هست
کرد محیی چون تجلی در شهود / عالمی زنده شد آمد در وجود
چون تجلی ممیت آمد بکار / در عدم رفتند موجودی هزار
لیک اندر ذات تنزیه قدم / جرم باشد فکرت سلب و عدم
ازلی و ابدی بود ذات خدا / حدث و تجدید هست آنجا ناروا

در حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم

ای محمد را خدا ناگفته به / از خدا ایش هم جدا ناگفته به

مصطفیٰ افضل ز مخلوقات هست ‏ مصطفیٰ اکرم ز موجودات هست

گر خلیل است و کلیم است و دگر ‏ جمله در فضل اند احمد را پسر

باعث کون است ذات مصطفیٰ ‏ اندر آیند در لوایش انبیا

مصطفیٰ محبوب خاص داور است ‏ فضل محبوبی چه گویم ظاهر است

ذات وحدت چون بکثرت در رسید ‏ برقع میمی برخ پرده کشید

اوست احمد کو بفیض ثانوی ‏ شد محمد پادشاه معنوی

ذات والای محمد از ازل ‏ سر وحدت وجه کنهه لم یزل

از محمد سر دو عالم ظاهر است ‏ نور او در جمله اشیا سایر است

گر تو مردی گوی در میدان بزن ‏ از محمد باخدا کن انجمن

حکایت بر سبیل تمثیل

یاد دارم از سنائی همام ‏ رحمة الله علیه بالدوام

گفت کاسکندر بر نوشابه شد ‏ چون رسولان برد خود پیغام خود

چون میانجی خویش را آراسته ‏ صولت شاهی فرو بگذاشته

چونکه نوشابه زبس عیار بود ‏ پرده از روی حقیقت برگشود

شاه را از کسوت پیغامبر ‏ امتیازی کرد آن فرخ سیر

گفت ذوالقرنین را اسکندری ‏ گر به شان و هیئت پیغمبری

آفرین بر زن که زن مردان مثال ‏ شاه را بشناخته از وجد و حال

در لباس عنصری جز شاه نیست ‏ چشم نوشابه مگر در راه نیست

جانگی در جامهٔ تن دیگر است	خانگی در خانهٔ تن دیگر است
تو محمد را ندانستی مگر	چشم حق بین را بدست آرای پسر
تا خداوندی احمد را رسی	مغز معنی را تو الحق وارسی

در سر معنی آیهٔ شریفه احسن کما احسن الله الیک

گفت حق احسان بکن از خود تعال	که انچه احسان کرد بر تو ذوالجلال
تو بمیدان عدم بودی نهان	حق تعالی بود پیدا و عیان
هست این احسان از رب ودود	حق نهان گشت و ترا ظاهر نمود
تو بکن احسان ز رب ذوالمنن	تو نهان شو از فنای خویشتن
از فنای خویش ظاهر کن ورا	تا شود ظاهر خدا باطن جدا
کن عدم خود را که هستی کالعدم	او تعالی را وجود است و قدم
حال تو آمد نمایان چون حباب	راست بینی آن حباب است اصل آب
جز و آب آمد حباب ای جان جان	از فنای خویش کل شد بیگمان
کن فنای خویشتن ای هاشمی	تا بیابی تو حیات دائمی
تا تو هستی از خدا هستی جدا	تا نئی تو در میان باشد خدا

در وصل و فصل

وصل حق خواهی تو از خود فصل کن	فصل حق خواهی تو با خود وصل کن
قرب یزدان را حجاب آمد خودی	از خودی بگذر تو گر مرد رهی

رحمت حق بر روان مولوی
خوش بفرموده است اندر مثنوی

تو مباش اصلاً کمال اینست بس
رو در او گم شو وصال اینست بس

گم کنی خود را بحق واصل شوی
شرف وصلش را مگر قابل شوی

تا توئی یابی تو کی حق را وصال
بس محال است و محال است و محال

وصل و فصل از تست ای یار وسام
یاد دار این نکته را بس والسلام

در سر الوضوء فصل والصلوة وصل

کن وضو زان رو که فصل آید ترا
از جمیع خلق و کل ما سوا

آبدست عارفان جز فصل نیست
آبدست جاهلان جز وصل نیست

فصل آنان از دوئی و وهم غیر
وصل اینان از دوی و وهم غیر

چون وضو سازی وضوی معنوی
از غل و غش جهان یکسو روی

دل بدست شرک ظاهر آبدست
ای پسر این آبدست از بس بد است

وا نرستی چون تو از شرک دوئی
کی روا باشد نمازت ای غوی

این نماز آمد برای مرد دین
گر وضو سازد روا باشد رزین

از حدث آمد طهارت جان من
باید اول پاک سازی جان و تن

خوش نماز است آنکه معراج است و نور
خوش نماز است آنکه قربست و حضور

وصل باشد آن نماز عارفان
فصل باشد آن نماز جاهلان

مرد عارف چون نه بیند غیر حق
وصل گردد آن نماز او بحق

جاهل از جهل خود است اندر بلا
آن نمازش فصل گردد از خدا

چون شوی تنها ز فکر در نماز	باب وصل حق بگردد بر تو باز
عابد و معبود را دانی که کیست	ساجد و مسجود را دانی که چیست
در غلط افتی که بیگانه شوی	راه مردان گیر فرزانه شوی

سخن در توحید

ما و تو بگذار بی مائی سگال	با تو باشد جز وجود ذو الجلال
او سمیع است و بصیر است و کلیم	اوست در شان نبی آدم ندیم
اوست خندان اوست گریان گل مثال	اوست گل او عندلیب خوش مقال
اوست دعوای انا الحق کرده بود	زمزمه از عشق بیدار از غنود
اوست دار و اوست منصور همام	اوست مفتی بهر قتلش لا کلام
خود تقاضای الست اندر ازل	کرد خود لبیک گفتا بی خلل
اوست عابد اوست معبود و صمد	بندگی خویش را خود میکند
تو مگو تو نیستی ای با تمیز	اوست در هر جا و در هر شان نیز
خوش بفرمود است آن شیر مقال	باد بر وی رحمت ایزد تعال
ذات حق با ذات حق اندر وجود	حق حق است حق میکند حق را سجود
هر چه باشد در ظهور و در بطن	هر چه آید در سخن بی در سخن
هر چه آید مر ترا اندر نظر	هر چه دارد در خیال تو گذر
آن وجود است وجود لا یزال	غیر او وهم است و پندار و خیال
هر چه این افعال کثرت در وجود	هر چه این شان عدیده در شهود

فعل او و قول او و شان او	اوست جمله اوست با او دست تو

در سر التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیره تعالی لا غیر له

چون تصوف هست حفظ دل ز غیر — زین جهت شرک است غیرش نیست خیر
نیست غیر حضرتش در هر مکان — وحدتش کثرت نخواهد در میان
واحد آمد او بذات پاک خویش — جمله افعال و صفات پاک خویش
ذات او را فعل او را اسم صفات — هر چه بینی اوست کل کاینات

ارشاد

چیست این آوازه عالم ز وجد — هر زبان پیداست از هر جا به مجد
چیست این هنگامه حیرت فزا — در فروغ کیست این مدح و ثنا
کیست این محبوبه دور از بیان — خار و گل در ذکر او پیدا تر زبان
باش عبدالله‌ها بیدار باش — سر معنی از درون کن تلاش
دلبر این گیر و دار کاینات — هست یکذات از ره ذات و صفات
شانهای اعتباری را مگیر — کل شیء را هست سوی او مصیر
هست گلبانگ ازل زان ارشد است — تا ابد قایم که صوت سرمد است
هر که گوش حق نیوشش را بود — هر زبان از غیب ای حق بشنود

هر صدائی کو بعالم ظاهر است — زان تولد یافت ندا و مادر است

گفتن و دیدن شنیدن جمله را — بند کن بشنو ندای از صفا

خوش خوش آوازی سد بانگ جرس — بس حکو یم مرد را یکحرف بس

اینقدر کافی است ای یار و سام — رو بدین خطوه سوی بیت الحرام

مهر و ماه آنجهان هم دیگر است — بل زمین و آسمان هم دیگر است

از کثافت بگذری صافی شوی — سر معنی را تو کشافی شوی

در حقیقت جامعهٔ انسان

شان انسان بسکه عالیشان بود — عین عالم صورت رحمان بود

آدمی اصل است و عالم دان شجر — گلبن و برگ و گل و خار و ثمر

آدمی اجمال و تفصیلش جهان — خبر وی از جاهش زمین و آسمان

شان او تشبیه در ذات ظهور — شاهد تنزیه در ایوان نور

طائر قدسی لطافت طیر او — شاهد معنی بلفظ آورده رو

هرچه بینی در زمین و آسمان — در وجودش بین تو پیدا و نهان

گفت آن جامی والا احترام — رحمت حق باد بر جانش تمام

آدمی چیست برزخ جامع — صورت خلق حق در و واقع

متصل با حقایق ملکوت — مشتمل با دقایق جبروت

ای پسر چون خویش را بشناختی — در حد عرفان علم افراختی

چارهٔ خود را ز خود فرما تلاش — فارغ از کون و مکان آزاده باش

در سرّ آیهٔ وکان الانسان ظلوماً جهولا

سوال

آنکه در قرآن ظلوم است و جهول … ذمّ انسان هست یا مدح قبول

جواب

حسب ظاهر ذم انسان است این … حسب باطن مدحت وی را قرین

آن امانت را که ارض و آسمان … عجز کردند و ابا از حمل آن

گشت انسان حامل آن بار چون … پس ظلوم آمد بجان خود زبون

آخر کارش که مشکل تر بود … چون ندانست او جهول است از خرد

لیک نزد عارفان راست این … عین مدح ذات انسانی است این

هست انسان مظهر فیض اتم … جامع اوصاف متضاد است هم

آن امانت جامعیت هست بس … جامعیت را بوضع خود برس

خلق دیگر را صفت طبعی بود … یا صفات شان مگر ملکی بود

لیک انسان جامع این هر دو شان … هست از فیضان رب دو جهان

زان جهت دارد خلاف او ستم … قضیهٔ شئ عکس عزم شئ دگر

از طبیعی وارهید از راه عقل … بر سموات ملک فرمود نقل

ظلم بر اماره کرد آن باکمال … اقتضایش را نمود او پایمال

کرد در اوصاف ملکی چون گذر　　شد ظلوم آندم ازین و زشن بشر
کرد چون ز اوصاف ملکی ارتقاء　　پردهای نور و ظلمت را فنا
یعنی فانی کرد خود را از صفات　　فانی باقی شد اندر وجه ذات
جاهل آمد از جمیع ماسوی　　از همین باشد جهول آن مقتدا
زاین دو لفظ معنوی ذو معان　　شد طریقت هم حقیقت را نشان
این کمال مدح انسانیست هین　　نی مذمت را وجودی اندرین

در بیان عشق

حضرت عشق است بیرون از قیاس　　از ازل و از سر مطلق مستناس
عشق آدم عشق حوا عشق حق　　عشق عالم عشق سر ما سبق
عشق دانی چیست ایمر د خدا　　کارساز شان ایجاد و بقا
عشق رمزی کنت کنزا است بس　　داند انکس کش بود در خانه کس
هست شاه عشق را شان هزار　　در مکانی گل بود جای چو خار
صورت لیلی ستم ایجاد ازو　　قلب قیس آمد خراب آباد ازو
در زلیخا از طلب رو و انمود　　پیش یوسف باب استغنا گشود
آن یکی در تابش و سوزندگی　　این یکی فارغ دل از پرکندگی
اخگری زان آتش گرم ای فتا　　سوخت طور و خر موسی صعقا
خانها ویرانها از دست او　　سینها او لانها از دست او
الله الله عشق گیرودار او　　الله الله عشق سازو کار او

الله الله گرمی بازار عشق
الله الله سوزش و آزار عشق

خانمان هوش را برهم کند
خانها ویرانها در دم کند

حکایت همدر ابنغی

بشنو این افسانه ساز ساحری
عشق فتان را ز سر افسونگری

بود در شهری زنی با صد جمال
پیش رویش بدر ناقص از کمال

گلبدن گلگون رخ و گل پیرهن
نازکی نازکتر از برگ سمن

از عقیق لب شفق را خون آشام
صبح خندان از رخش روشن مدام

قامتش غیرت ده سرو چمن
راستی بالیده زو در پیرهن

زان لب شکرشکن وقت کلام
جان عالم از حلاوت شادکام

در جگرها از مژه پیکان ازو
سینه‌ها زخمی ز تیر چشم او

یک نگاهش آفت جان جهان
یک خرامش شور محشر را نشان

مادرش را در رهی بوده مکان
شد برای دیدنش روزی روان

سحری بر سر خرام آغاز کرد
از خرامش شد تدرو از شرم سرد

از زر و زیور شده آراسته
حسن را بر خود دو بالا ساخته

زیر چادر آن فزون از ماه و خور
بود پنهان یا خور اندر میغ در

الغرض میرفت و می برداشت گام
سوی منزلگاه مادر شادکام

بسکه بود اندر تمازت آفتاب
آمد از گرما دلش در پیچ و تاب

روز روشن گرم تاز آفتاب
از تمازت مانده شد در پیچ و تاب

چون به نزدیک درختی در رسید — ساعتی در سایه اندر آرمید
دید مردی را نشسته زیر آن — از تپ و تاب خور از بهر امان
دید چون آن جای را خالی ز غیر — بود یعنی آن جوانمرد غیر
همدران گرماره منزل گرفت — مرد را اینجا دل اندر سینه تفت
یک نگاهش دید و دم سرد شد — در جوار قرب رحمت مرد شد
عاشق صادق بیآمد از کمال — جان سپرد و دید جانان را جمال
آه عشق و آه زور زار او — آفت جانست یک دیدار او
هر کجا عشق است سلطانست او — هر کجا عشق است فرمانست ازو
یا الهی عشق فرمائی نصیب — هر که بی عشق است باشد بی‌نصیب
یا الهی عشق در دل ده مرا — یا الهی عشق ده سر تا به پا
جان و تن وقف نگار عشق ساز — نعمت عظمی است ساز این گداز
بعد ازین این قاتل آن بی گناه — یعنی آن دلدار رشک مهر و ماه
عزم شهر خود نموده باز پس — شد پی تعمیر باوا باز پس
چون رسیده در قریب آن شهر — دید مردی چند گوری نو ز سر
کرد تفتیش آن بت زهره جبین — از وجود قبر و وجه حاضرین
گفت این قبر شهید ناز هست — گفت قبر عاشق جانباز هست
گفت این قبر گنه ناکرده — سر بشمشیر ستم در داده
هست این مرحوم مقتول جفا — هست این مدفون قتیل دلربا
خوش ادای مهوشی نازک خرام — زین طرف بگذشت روزی شادکام

در غمش از جان بشد این بینوا
داد نقد جان بهای یک ادا

بود آن سفاک خوش گرم خرام
برد جانش نیز با خود والسلام

آه جذب حضرت عشق ای فغان
زیر فرمان است او را دو جهان

آه آن سلطان عالی تخت و تاج
نقد ایمان نقد جان دارد خراج

بر رعایا او رعایت کم کند
نو بسر ظلم و ستم پیهم کند

بر غریبان از ستم شب خون کند
چشم را از سوز دل جیحون کند

چون شنید آن گلرخ سیمین بدن
ماجرای عاشق زار محسن

آه کرد و گرم گشته جان وتن
گشت مقتول شهیدش بی سخن

آتشی آمد درا خرمن بسوخت
جذبه سوزانش جان وتن بسوخت

نعره زد و بر سر قبرش فتاد
نقد جان را در سر جانان بداد

بر سر قبرش تپیدن فی حجاب
گم شد از چشم زمانه ای عجاب

حاضران را حیرت اندر کار شد
شان عشق و حسن را اظهار شد

لبس آن زیبا نگار خوش ادا
بود افتاده سر قبرش بجا

قبر وا گردند دیدندش مکر
لیک زان دلدار کم بوده اثر

ان صنم از در میان گم بود و بس
جز تن یک نوجوان دیگر نه کس

یاره و پازیب و زنجیر گلو
زیب دست و گردن و پای است او

عشق گر باشد حقیقی یا مجاز
هر دو را تعظیم فرما از نیاز

گر مجازی نیک نگری ای فتا
هست از بهر حقیقت رهنما

گر تو مردی بنده باشی عشق را
عشق ورزو در وفا کامل برا

در تهنیت فرزند جگربند محمد صبغة الله المکنی به ابوالحسن طول عمره

صبغة الله رنگ حق را آشنا
باش دایم از سیاه رنگها

رنگ حق را رنگ بستی و بگیر است
به که رنگ امیز نیک آری بدست

رنگ بی رنگی بدست آر ای حسن
زانکه از جمله لطیف است و حسن

یا صفا خواهی بخواهی یا ز رنگ
جملهٔ اشکال عالم رنگ رنگ

جز تو بیرنگی مگیر این رنگها
اعتبار اعتباری تا کجا

هست رنگارنگ این عالم فسون
از فسون بگذر بدست آور درون

مولوی فرموده اندر مثنوی
باد بر وی رحمت الله القوی

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسی با موسی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

رنگها جز رنگ و افسون بیش نیست
مائل رنگینی حق اندیش نیست

آنکه بیرنگی مقام ذات هست
باش بر رنگش نهانی مست مست

یاد دارم از پدر وحشی شو او
دوش سفر بود در خیر سعاد

ای پسر رنگی که داری در برون
هست تقویمش ز بیرنگی درون

آن نهان زین نوع دارد صد عیان
بر عیان غره مشو چون ابلهان

در عیان صد انتزاع است و فضول
در نهان جمله حصول است و حصول

رنگ را بگذار بیرنگی سگال
اوست اول اوست آخر کل حال

صبغة الله سینه‌ات پرنور باد
وقت تو در کار حق معمور باد

ای پسر فضل خداوند انام
باد هارون رهِ تو مستدام

من سپردم نقد عمرت ای حسن
در کفِ حفظِ خدای ذوالمنن

نامه بجانب یار عزیز اخی فی سبیل الله حاجی عبدالله بن حاجی احمد دام رشده

ای برید خوش خرام ما بیا
رحمتی فرما برین بشکسته پا

رو سوی بمبئی به پیش یار من
مضطرب هستم بهجرش درد کن

چون رسی عبدالله سعی الخوش خرام
از من داعی بگو بعد از سلام

از تو سنت آنچه یادم کرده
در خصوص فقر ارشادم کرده

آنکه پرسیدی ز فقر این فقیر
فهم معنی کن که گردی مستنیر

آنچه بشنیدم ز شیخ خود نگر
سید هم اینک ترازان سر خبر

اصل فقر آمد محقق در سه چیز
نسبت و توحید و تبدیل ای عزیز

اوّلا توحید را فهمیده باش
یک بگو یک دان یکی شو بی تلاش

حضرت حق را وجود است و بقا
غیر او وهم است و پندار و فنا

کثرت کثرا را اگر دانی ز سر
از تعین بگذری هان سر بسر

از تعین بگذری مطلق شوی
حضرت تقدیس و جمله حق شوی

قضیهٔ احببت را خوانی تمام | چیستی در باب ایعالی مقام
جز وجود حق کسی موجود نیست | این وجود تو بگوئی بود کیست
این همه شانست استعداد ذات | ماو تو بگذار ای عالی صفات
باطن و ظاهر بود ذات خدا | اوّل و آخر بود ذات خدا
نسبت ایقاع تعلق آمدست | منفرد باشی تو از روی الست
لوث عبدیت زدا این ورکن | از نمود ذات خود را نور کن
رنگ خود را غیر بی رنگی مدان | از مکانیت برآرد لامکان.
گرچه جزئی لیک زان کل آمدی | کل شوی چون نسبت اندر کل زدی
ای برادر فقر اندر نسبت است | این تو نسبت را نخست آری بدست
بعد از ان تبدیل را دانی تمام | از رزالت بر شرافت کن خرام
خویش را بیرون کن از حیوانیت | متصّف گردی تو از روحانیت
دام و دد باشی چو حیوانی کنی | دیو رد باشی چو نفسانی کنی
ربط ده از چار سوت معنوی | خویش را گردی و لید ثانوی
سوت هم باشد ترقی بر عروج | دخل کلی آمده عین خروج
قطرهٔ بودی منی را اولین | علقه گشتی مضغه گشتی بعد ازین
همچنین گشتی تو آدم را ولید | شرفت از طی منازل شد مزید
ولبرا چون از ذمیمه بگذری | بر حمیده کرده باشی سروری
از سر ناسوت بر ملکوت شو | از ره جبروت بر لاهوت رو
تا در آندم حضرت کامل شوی | با خدای خویش تا واصل شوی

از رذیله بر حسیده چاق باش	عظمتِ خود را ز خود فرما تلاش

ختم کردم بر دعا این نامه را
بر تو بادا دائما فضل خدا

در مناجات

ای قدیم بے بدایت ذات تو
آخرِ بس بے نهایت ذات تو

پئی کنی بالغ کسان را اے خدا
ره روان هر دم بروزِ ابتدا

طالبان اندر طلب حیران بکار
صورتِ گاو عصار اند در شمار

سختئ راهِ طلب آسان کنم
فضله خوارِ خوانچهٔ خاصان کنم

کیستم چون آمدم زین راه پیچ
یا الهی بر من این دفتر مپیچ

جزو و کل وابستهٔ الطاف تو
خار و گل پروردهٔ الطاف تو

راه روشن که تاریک آمدم
حل کن این عقده که باریک آمدم

چشم ما را کحل بینائی بده
ذات ما را نقد دانائی بده

لطف فرما جام حبّ خویشتن
مست گردم وارهم از جان و تن

از سیه مستی ترا خوانم مگر
هم ترا خوانم ترا دانم مگر

بر وجود تو وجودِ من فدا
من فدا و جمله جان و مالها

روسیاهی تا قیامت ماندم
حاش لله تا قیامت ماندم

آنچه گوئی کن مکن گوید نفس
از نفس هستم پریشان در نفس

دفترِ اعمال من بے اشتباه
همچو کردار و درونِ من سیاه

جز سیه رویی نباشد هیچ چیز   نقد در دستم بروز رستخیز (قیامت)

فضل کن بر حال ما ای کردگار   فضل تو بایست در ستر و جهار

تو کریمی تو رحیمی ای خدا   رحم فرمایی بوجه مصطفی

در خاتمه

خوب گفتی هاشمی این مثنوی   بسکه زیبا نزد بان معنوی

نزد بان معنوی نیک است و نغز   خوب نامی که این حقیقت راست مغز

صوفیا[له] فیض تو هاروی نمود   در بروی من ز معنیها کشود

نیست بودم هست فرمودی بجا   مرحبا بر فیض عامت مرحبا

ای علی[علیه] ذوالمعالی از کرم   شکر احسانت نیاید در قلم

جام عشقم داده از صادقی   صادقم فرموده در عاشقی

همت تو نکنم بالا کشید   ذوق و وجدانم آزان شد بر فزید

سایهٔ ات بسوط باد استدام   با همه فیضان ای یوم القیام

هاشمی یزدان داور را سپاس   فارغ از اندازه و حد و قیاس

چند بیتی در حقیقت گفته   دُر معنی را تو زیبا سفته

هدیهٔ اصحاب رانیکو است این   تحفهٔ ارباب رانیکو است این

گر قبول حضرت ارباب شد   چهره ناخوانده ام را آب شد

ورنه زاد ناقص بی مایگی است   در حقیقت حاصل شرمندگی است

چشم دارم از محبان صفا   جرائم بخشند از راه عطا

[له] مراد از شیخ ممدوح اول قدس الله سره

[علیه] مراد از شیخ موصوف ثانی قدس الله سره

ختم کردم این ترانهٔ ناتمام
هاشمی اَللّٰهُ باقی والسلام

قطعهٔ تاریخ از فقیر ناظم کان اللہ لہ

شکر حق گردید ختم این مثنوی
در سن سه صد چهار و یکهزار

چونکه در معنی است این گفت و شنود
خواستم در معنوی سالش نگار

آمد از دارای باطن این ندا
نردبان معنوی تحقیق یار
۱۳۰۴ھ

قطعهٔ تاریخ اتمام مثنوی از جناب همشیره زاده صاحب مصنف دام فیضه مع الفضیلة والکمال مولوی سید بهاء الحق صاحب المکنی به ابو الخیر دام رشده خلف الرشید مولانا منهل تقدس صوری و معنوی مولوی جناب شاه سید مبارک علی صاحب دام فیضانه

وآن اینست

هاشمی ما سوی من عالیجناب
خوش کتابی در خور احسان بگفت

بسکه چه گویم وصف آن دریای فیض
عالمی را درس از فیضان بگفت

نردبان معنوی را آنجناب
لفظ لفظش از سر قرآن بگفت

سال اتمامش ابو الخیر از ادب
آبروی دفتر عرفان بگفت
۱۳۰۴ھ

خاتمة الطبع الحمد للّٰه والمنة که یه کتاب مستطاب یعنی نردبان معنوی تصنیف جناب مولانا مولوی شاه سید محمد هاشمی صاحب تقبل الله مساعیه باهتمام جناب شیخ نور الدین بن جیون خان تاجر کتب مالک مطبع حیدری و صفدری کے مطبع صفدری بمبئی مین ماه شعبان ۱۳۰۵ھ ہجری مین طبع ہوکر مذاق شائقین ہوئی

بقلم کمترین ... عبد العزیز ... لاہوری دام ...

صحت نامه نردبان معنوی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣	١١	یالکی	پالکی
"	١٣	آزاوانه	آزادانه
۴	١٧	برکفن	درکفن
"	١٩	اروزیر	ازوزیر
١٠	١٠	ر استقلال	ز استقلال
١٦	۴	اب	لب
٢٢	١	تنها	تنهاب
"	١٧	پنداو	پندار
٢٦	١۴	ییش	پیش
٣٠	۵	ار	آر
٣٢	١٦	ادم	آدم

